

مرا از هلاکت نمی‌رهانی؟

■ معصومه سادات میرغنی

طنین زنگ شتر، سکوت بیابان را درهم می‌شکند و در گوشم می‌پیچد. خورشید در میانه آسمان است. عرق از سر و رویم می‌ریزد. گویی آتش گرفته‌ام. شتر، نرم نرمک بر خاک تفتیده بیابان راه می‌رود و با هر قدمش، آفتاب بیش از پیش سرورویم را می‌سوزاند. دستم را سایه‌بان چشم‌ها می‌کنم و به این سو و آن سو می‌نگرم. نه تک درختی به چشم می‌آید که اندکی زیر سایه‌اش بیاسایم و نه آدمی که مرا یاری کند. پلک که می‌زنم، گوشه‌ای از بیابان بر کهی آبی می‌بینم. با چوبدستی، آرام ضربه‌ای بر تن شتر می‌زنم. بر سرعت گام‌هایش می‌افزاید. به آن گوشه که نزدیک می‌شویم. نگاه می‌کنم، اما بر کهی نمی‌بینم. گویی از ابتدا نبوده! چشمانم سیاهی می‌رود و نفسم به شماره می‌افتد. آهی بلند می‌کشم. پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم و لحظاتی بعد پیش رویم چیزی نمی‌بینم جز بیابان و خاک تفتیده آن؛ دیگر رمقی در تن ندارم و نزدیک است که هلاک شوم. دست‌ها را سوی آسمان بلند می‌کنم و می‌گویم: بار خدایا! به فریادم رس! از این گرمای کشنده و عطش هلاک‌کننده به تو پناه می‌برم. شتر، همچنان آرام آرام پا بر خاک ترک خورده می‌گذارد. انگار هیچ‌گاه تشنگی و گرسنگی در او راهی ندارد... نمی‌فهمم، خوابم یا بیدار؟! چهره مهربان بانو جلوی چشمم می‌آید. صحنه‌های آن روز از خیالم می‌گذرند. حسن علیه‌السلام بازی می‌کرد، حسین علیه‌السلام در گهواره خفته و بانو در کنار گهواره کودکش دیده برهم نهاده بود. گهواره به خودی خود در حرکت بود، آسیاب‌دستی به دور خود می‌گشت و گندم‌ها را آرد می‌کرد و شنیدم که طنین ذکر و تسبیحی همچو طنین کلام بانو، در اتاق پیچیده بود. با تعجب به خانه نگاه کردم. کسی جز این سه تن در خانه نبود. بی‌درنگ گام برداشته و به سوی مسجد به راه افتادم. در حالی که آسیاب چرخان و گهواره در گردش و طنین ذکر، لحظه‌ای از ذهنم دور نمی‌شد به مسجد رسیدم و نزد رسول خدا رفتم و عرض کردم: سلام بر پیامبر خدا!

مثل همیشه به سویم نگرست و پاسخ سلامم را داد. یاد آن روز افتادم که با اشاره به من فرمود: «ام‌ایمن، در حکم مادرم و جزو خانواده من است؛ امی بعد امی.» و من از شوق گریسته بودم.

– تو را چه شده، ای ام‌ایمن؟

تمام آن‌چه در خانه دخترش دیده بودم را بازگو کردم. چهره‌اش گشاده‌تر شد و فرمود: «ام‌ایمن! بدان فاطمه روزه‌دار است و خسته و گرسنه. روزهای سختی را می‌گذرانند. خداوند سبحان خواب را بر او چیره کرده تا لحظه‌هایی را بیاساید. پروردگار بر حال بندگان بیدار و آگاه است. آن فرشته که آسیاب دستی را می‌چرخاند، جبرائیل است و آن که گهواره حسین را به حرکت درآورده، میکائیل و فرشته‌ای که به جای فاطمه، تسبیح می‌گفت؛ اسرافیل بود. بدین جهت خدا می‌خواهد فاطمه در حال خواب هم به واسطه فرشته، تسبیح گوید و ثواب آن در نامه اعمال او نوشته شود.»

... نفس عمیقی می‌کشم. تصویر تمام روزهایی که در کنارش بودم به خاطر می‌آید، اشک از چشمانم جاری می‌شود و باز فاطمه سلام‌الله‌علیها است که جلوی دیدگانم می‌آید و به من لبخند می‌زند. دست‌هایم را بالا می‌آورم و این بار با تمام وجود خویش می‌گویم: «بارالها! من کنیز فاطمه‌ام! مرا از این هلاکت نمی‌رهانی؟» و به آسمان خیره می‌شوم. هنوز شتر چند قدم بیش‌تر برنداشته که پیش پایش دلوی می‌بینم که به دسته آن ریسمان سفیدی وصل است. افسار شتر را می‌کشم و لحظه‌ای صبر می‌کنم تا شتر بنشیند. پایین می‌آیم و به دلو نزدیک می‌شوم. آن را برمی‌دارم و درونش را نگاه می‌کنم. از آب لبریز است. زیر لب زمزمه می‌کنم: سپاس خدای را که بر من منت نهاد و مرا از هلاکت رهانید.

از آب دلو، جرعه‌ای می‌نوشم. چنان گوار است که در طول عمرم هیچ‌گاه به خاطر ندارم چنین آبی نوشیده باشم. انگار از بهشت آمده است. بانویم! کاش

این‌جا بودی! چقدر دلتنگ توام! من به فدایت شوم ای دختر رسول خدا! دلو را روی زمین می‌گذارم و به خاک ترک خورده می‌نگرم. دیگر احساس گرما نمی‌کنم هرم گرمایم فرو نشسته و آن عطش جانکاه از من گریخته، هنوز باران اشک بر گونه‌هایم می‌غلطد.

منبع:

۱. داستان‌های بحارالانوار، ج ۶ محمود ناصری، نشر دارالهدی و زائر، قم.
۲. همان، ج ۷.

گره‌های قالی

■ فاطمه قربانی

مادر قالی می‌بافد. تاراق... تاراق... تاراق... تا حالا صدای قالی بافتن را گوش کرده‌ای... تا حالا انگشت‌هایت گره‌ها را لمس کرده... تا حالا لطافت ابریشم‌ها را به دستانت هدیه کرده‌ای! هر وقت صدای قالی بافتن مادرم را می‌شنوم حسی عجیب دارم. حسی که اسم ندارد. مادر همیشه موقع قالی بافتن سکوت می‌کند. با خودم فکر کردم شاید آن موقع دارد با فرشته‌ها حرف می‌زند. آخر آنها مادرم را خیلی دوست دارند.

و شاید قالی مادر راز باشد. همان رازی که اسم ندارد و همان حقیقتی که سال‌هاست بشر به دنبال آن می‌گردد. شاید حقیقت همان صدای قالی بافتن مادر باشد که زیباست...

در بچگی گوش‌هایم را روی تخته قالی می‌گذاشتم انگار کسی درون آن خانه دارد... صدای تک تک گره زدن‌های مادر از اعماق آن به گوش می‌رسید انگار درخت داشت همراه مادر قالی می‌بافت و این صدای انگشتان درخت بود که می‌آمد؛ سریع و پشت سر هم: تاراق، تاراق، تاراق.

من فکر کردم مادر چقدر مهربان است. مثل مخمل قالی... من فکر کردم زندگی همان چیزی است که اسم ندارد و جریان دارد مثل صدای قالی و انگشت‌های مادر. مثل رج‌های قالی و ابریشم‌ها... مثل چشمان مادر و نقشه مثل مخمل قالی و داستان من... و بهت من و زیبایی طرح‌ها... و گردش نقش‌هایی که همگی رازند. هر یک از گره‌ها رازی است که مادر آن را به زبان قالی بیان می‌کند.

و هر قالی داستانی دارد. بچه بودم که مادر داستان حضرت موسی را با انگشتانش بافت...! و حالا مادر با گل‌های قالی‌اش می‌خواهد به همه بفهماند گل‌ها هم رازند و رازها چیدنی نیستند...

تمام آن‌چه در خانه دخترش

دیده بودم را بازگو کردم.

چهره‌اش گشاده‌تر شد و

فرمود: «ام‌ایمن! بدان فاطمه

روزه‌دار است و خسته و

گرسنه. روزهای سختی را

می‌گذرانند. خداوند سبحان

خواب را بر او چیره کرده تا

لحظه‌هایی را بیاساید.





امانت‌دار

■ نظیفه سادات مؤذن

روز اول هستی بود. روز آفرینش. خدا می‌خواست هر اسمش را در گوشه‌ای از جهان به ودیعه بگذارد. هستی به انتظار مانده بود. بخش بخش می‌شد و متجلی می‌گشت. آفرینش شکل می‌گرفت. آسمان، دریا، کهکشان، کوه، درخت و... انسان. خدا می‌خواست از نور خود، در وجود خلیفه خود یادگاری بگذارد. آسمان و دریا و کهکشان و کوه و درخت منتظر بودند. راستی، انسان قرار بود کدام اسم خدا را امانت‌دار باشد؟

خدا تمام اسماء و صفاتش را به انسان بخشید و گفت: باید به تعالی برسی تا این اسماء و صفات در تو تجلی یابند و انسان کامل گردی.

آن‌گاه در وجود یک انسان، گوهری را نشانده که تابناک‌تر از همه بود و گفت: تو امانت‌دار هستی می‌شوی. از این پس هستی از درون وجود تو منتشر می‌شود. تو «مادر»ی!

«مادر» گفت: و من، این قصیده بلند و شیوا که ابیاتم تمام تاریخ بشر را خواهد سرود، آیا «شاه بیت»ی ندارم؟

خدا گفت: شاه بیت مادری، شاه بیت آفرینش است.

همان که «فاطمه» است.

بانو! تولدت مبارک

■ سیده زهرا برقمی

حوالی تولد تو که می‌شود ما فکر جمع کردن پولیم. فکر ذوق زده کردن مادریم. فکر ویتترین‌هایی که شاید امسال، چیز جدید و جالب تری را به نمایش گذاشته اند. چیزی که بهترین باشد. ما دنبال بهترین‌ها هستیم اما یادمان می‌رود که بهترین تویی. اصلاً یادمان می‌رود که به بهانه‌ای آمدن توست که حالا ما یک روز عیدانه داریم که می‌شود آن را جشن گرفت و هوای مادرها را که عطر تو را می‌دهند، بیشتر داشت. روز تولد تو، روز مادرهای خوبی است که نماد محبت و عشق‌اند. نماد یعنی نشانه. یعنی شمایی از یک چیز. حالا که مادرها نماد عشق‌اند، خود عشق کجاست؟؟؟... خود عشق، مگر تو نیستی؟ مگر این تو نبودی که وقتی به دنیا آمدی، بهانه‌ی همه‌ی دنیا و آخرین پیامبر خدا و علی مرتضی شدی؟ مگر تو نبودی که حدیث «لولاک...» را کامل کردی و شادی تجسم کامل عشق؟

ما را بگو که چه زود فراموش می‌کنیم که برای چی جشن گرفته‌ایم. فراموش می‌کنیم که اصلاً برای چی «زن» بودن را مقدس می‌دانیم و البته تو همیشه صبوری. حرفی نمی‌زنی به بی‌وفایی ما. در عوض می‌آیی کنار ما می‌نشینی و مروارید روحمان را جلا می‌دهی. غبار از آیینی سینه‌مان می‌گیری و آرزوی

بهترین‌ها را بر ایمان می‌کنی.

ما روز تولد تو را جشن می‌گیریم و همیشه احساس می‌کنیم که مادرها انگار در این روز، یکجورهایی رویایی‌ترند. مقدس‌ترند. نورانی‌ترند. مهربان‌ترند و همه‌ی ترین‌ها را در مادرمان جمع می‌بینیم و یادمان می‌رود که شاید کمی از نور توست که به آنها تابیده شده. تو، پنهانی اما پنهانی که از شدت آشکار بودن، پنهان شده. یک چیزی هست که رویمان نمی‌شود بگوییم. مثلاً امسال روز تولد تو که بیاید، خیلی باید با خودمان کلنجار برویم تا رویمان بشود و برعکس سال‌های قبل بگوییم: «بانو! تولدت مبارک»... و یک شمع بزرگ به نیت تو روی تمام شیرینی‌های دنیا بکاریم. امسال حتما جور دیگری جشن می‌گیریم.

فاطمه، ناموس خداوندگار

■ رقیه ندیری

فاطمه رازی است که خداوند آن را با محمد و علی - که درود خداوند بر ایشان باد - در میان گذاشت رازی که از آغاز تا پایان آفرینش جریان دارد. جریان دارد در روشنایی ماه، در روانی رود می‌گویند: سیب شده و از بهشت آمده و هنگامی که می‌آمد قدیسه‌های زمان‌های دور به استقبالش نشستند.

می‌گویند: جان پدرش بود و چشم و چراغ خانه‌ی همسرش اما این‌ها به کنار، او فاطمه بود. عزیز کرده‌ی خدا که حواء بی‌مانند سوره‌ی هَل اتی ست سنگ صبور دردهای رسالت و امامت است، مادر دین و دنیاست که آخر و عاقبت، بی‌شفاعت او ختم به خیر نیست.

بیش از هجده بهار از عمر دنیایی‌اش نمی‌گذشت که علم آیندگان و روندگان را به او عطا کردند. که او زن بودن را به کمال رسانده بود اتفاقی شگرف است بودنش. ناموس خداوندگار بودن بر او خجسته باد.

دور کعتی سوختن

■ نظیفه سادات مؤذن

می‌آیی؛ بزرگ رسالت نیلوفرانه‌ی هستی بر دوش. می‌آیی و تمام آهوان ترنم تاریخ در پی‌ات می‌دوند. می‌آیی و هزاران خنجره از فراسوی باورهای بی‌رنگ نامرئی، پژواک «بضعه منی» را مکرر تر می‌کنند. می‌آیی و تمام درهای نیم سوخته جهان به کرنش می‌افتند. می‌آیی و تمام بوسه‌های تاریخ، در شعاع‌های منور لحظه‌های تو و پدر، ناپدید می‌شوند.

می‌آیی. و چه پر شکوه آمدنی داری تو! به نزول یک سجاده رحمت می‌ماند؛ یا به فرو باریدن یک کهکشان حماسه و فریاد؛ یا به ایجاد صبورانه عصاره‌ای از مظلومیت و جانبازی.

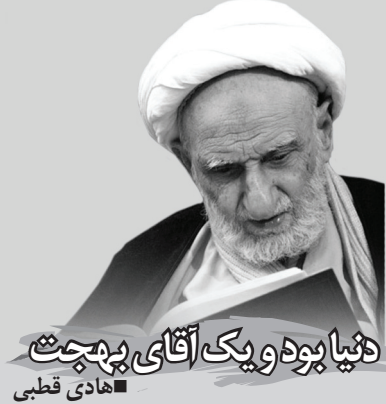
تو را موشکافانه باید شناخت. تو را لحظه به لحظه باید دانست. معرفت تو را جرعه جرعه باید نوشید. تو که در «یطهر کم تطهیراً» معرفی می‌شوی؛ تو که «مشکاه» و «مَثَل نور» خدا! تو که با علی، «مرج البحرین یلتقیان»ی! یا پیمانه لب پریده ترک خورده من، گنجایش مستی باده تو را دارد؛ ای نفعه‌ی فردوس پدر! ای سپیدترین نیلگون تاریخ! سیلناک‌ترین چشم‌های وجود، تو را می‌گیرند؛ بی‌پناه‌ترین دست‌های تضرع، تو را می‌خوانند. عاشقانه‌ترین لحظه‌های پروانگی‌ام، تو را می‌خواهند.

بیا و مهربانانه‌ترین شبنم‌های اجابت را بر دستان به دعا برخاسته‌ام بباران. بانوی سبزترین و سرخ‌ترین و کبودترین حماسه‌های جاوید! درمان طبابت وحی بر مرادب‌های مردگی!

بگذار دور کعتی سوختن را به تو اقتدا کنم. بگذار آهوان آواره احساسم را به چمنزار حمایت تو بخوانم.

تو را به غریب‌ترین سردار نخلستان‌ها قسم، یک بار مرا به مضمون کوچه و تازینانه ببر! یک بار مرا به جای فُضه صدا کن!

بانوی من! من بارها التیام زخم‌های خود را در زیارتنامه بیت‌الاحزان تو جست‌وجو کرده‌ام و در گریز از فرجام‌های سیمانی امروز، به سوی بیکران ملکوتی تو بال گشوده‌ام. پس اگر تو به شقایق سوخته خواهش من لیخند اجابت زنی و اگر اشک‌های غریبه‌ی پا برهنه‌ام را در تجلی‌گاه شفاعت نپذیری، به کدام قبله رو آورم؟



دنیا بود و یک آقای بهجت

هادی قطبی

میگن آقای بهجت فوت کردند؟

نه بابا!... فکر نکنم... نمی دانم... خدا نکند. الان خبرش را می گیرم بهت می دم.

و پیامکی که ارتحال حضرتش را تسلیت گفته بود و من ندیده بودم: «آسمان قم امروز ابری بود و به شدت گریست! انا لله و انا الیه راجعون مرجع عالیقدر شیعه حضرت آیت الله العظمی بهجت به ملکوت اعلی پیوست.»

هنوز عقربه ساعت شمار به هفت نرسیده است. کانال های تلویزیون را مدام مرور می کنم. زیرنویس شبکه خبر را می بینم. برنامه همه شبکه ها عادی است. ظاهراً چیزی برای پخش ندارند. منتظر اخبار می شوم. درست است. خبر در عین ناباوری تأیید می شود و همراه با خبر رحلت، تنها لحظاتی از قنوت ایشان نشان داده می شود. محل ارتحال: بیمارستان ولی عصر (عج) قم.

آماده می شوم. سوار ماشین شده و راه بیمارستان را پیش می گیرم. از دور جمعیت جلوی بیمارستان موج می زند. ماشین را در نزدیک ترین محل، لابه لای

موتورها و ماشین ها پارک می کنم و به آن هایی که پشت دیوار آبی رنگ بیمارستان جمع شده و نشسته اند نزدیک می شوم.

مردمی که جمع شده بودند حدیث کساء می خواندند. آن طرف تر صدای نوحه ای به گوش می رسد و مردمی که حلقه زده اند و سینه می زنند. جمع زیادی هم جلوی در بیمارستان اجتماع کرده اند. خانم ها کمی آن طرف ترند. بیشتر جمعیت را طلبه ها تشکیل می دهند.

جلوی یکی دیگر از درهای بیمارستان ماشین آمبولانسی گذاشته اند و پشت نرده را پرده کشیده اند. مردم حساس شده اند. اجتماع در آنجا کمتر است اما با نگاه های دیگران، آنجا هم در عرض چند ثانیه شلوغ می شود. جلو می روم، نه چیزی پیداست و نه صدایی شنیده می شود. روی ماشین را جوان ترها اشغال کرده اند.

تازه فهمیدم دیوار آبی، دیوار سردخانه بیمارستان است. روضه خوانی است و سینه زنی. احساس می کنی این جا به آقای بهجت نزدیک تری.

کمی آن طرف تر هم مردم به سر و سینه می زنند: عزا عزاست امروز، روز عزاست امروز، مرجع تقلید ما پیش خداست امروز... مهدی صاحب زمان صاحب عزاست امروز.

به درب اصلی سفید رنگ برمی گردم. یکی از آقایان با یکی از آن طرف نرده ای ها آشنا درآمده. صدایش

می زند و با هم پیچ می کنند. نمی شود چیزی فهمید. بعد که جدا شدند جلو رفتیم و پرسیدم: چه زمانی رحلت کردند؟ جریان چه بوده؟! گفت: صبح آقا حالشان بد شده و ایشان را آورده اند بیمارستان. دیروز هم حالشان مساعد نبود؛ درس و نماز هم نیامدند... آن قدر آرام حرف می زند که چیزی بیشتر نمی فهمم.

سریازهای داخل بیمارستان به در پستی بیمارستان می روند. آن در تقریباً روبه روی ماست. گویا قرار است با آمبولانس آقا را از بیمارستان خارج کنند. جمعیت کم کم متفرق می شوند و من هم...

ذکر یا ارحم الراحمینش هنوز در گوشم طنین انداز است. چهل روز می شود یا نه نمی دانم، آخرین باری بود که مسجد فاطمیه برای نماز ایشان رفتیم. باورش خیلی سخت است. آشنایی که همراهم بود می گفت: تازه بهش دلبسته بودیم. گفتم دلگرم بودیم. دنیا بود و یک آقای بهجت!

خاطرات و حکایت هایش در ذهنم رژه می روند. بیشتر از همه این گفته یادم می آید:

پسر!

نماز آقای بهجت را دریاب.

این از توصیه های امام امت به حاج آقا مصطفی بود. قبل از سال ۵۶.

نمازهایی که واقفا روح همه به پرواز درمی آمد و روح آقا زودتر، بهتر، بالاتر و بیشتر از دیگران. تا سرحد تجرد. این را آنهایی که می فهمیدند می گفتند. روحشان شادا!

این دختر است، گفتند: حجاب بسیار خوب است، ولی چادر را مثل مادرش سرش کن. جلویش را بشکاف. گفتم: چرا؟ فرمود: تنبل بار می آید و رو گرفتن را یاد نمی گیرد.

به یاد دارم روز بیست و سوم بهمن ماه بود، به همراه آیت الله بهجت به طرف منزل ایشان حرکت می کردیم. فرمودند: دیروز راهپیمایی عجیبی بود. گفتم: بله آقا، خیلی مفصل بود. ایشان فرمود: چگونه می شود که همه مردم بیرون می ریزند؟ مگر همه انقلابی اند؟ گفتم: نمی دانم! فرمود: اراده آقای خمینی است. حاج آقا روح الله که اراده می کند، خدا هم اراده می کند. همه بیرون می ریزند. حتی شخصی که با انقلاب هم خوب نیست، بیرون می آید. به این کار ولایت می گویند.

یکبار تازه عروس و دامادی خدمت آقای بهجت رفته بودند و از ایشان درخواست نصیحت داشتند. ایشان رو به آن دو کرده و فرمودند: نه حرف تو، نه حرف تو! حرف خدا.

افراد و منزوی بودند. پدر حضرت آیت الله بهجت نیز نگران می شوند و برای فرزندشان نامه می دهند که راضی نیستم حتی یک عمل مستحب انجام بدهی. وقتی آقای بهجت خدمت آقای قاضی (ره) می رسند و مسأله را در میان می گذارند، آقای قاضی (ره) می فرمایند: سخن پدرت را گوش کن و هیچ کار مستحبی را انجام نده. بعد از اینکه پدر آقای بهجت به رحمت خدا رفتند، کمالاتی که به آقای بهجت داده شد، به کسانی که همواره مستحبات را انجام می دادند، داده نشد و مورد عنایت بیشتر استاد خود قرار می گیرند. باید دانست خدا از کسی که در راه طاعت اذیت می شود، غافل نیست. اجر و پاداش بیشتری می دهد.

به یاد دارم حدود بیست سال پیش، به همراه همسر و تنها دخترم به حرم حضرت معصومه (س) مشرف شده بودیم. برای دختر کوچکم چادری عربی تهیه کرده بودم و به اصطلاح با حجاب به حرم رفته بودیم. هنگامی که از صحن مطهر بیرون می آمدیم، حضرت آیت الله بهجت را دیدم. دخترمان را بردم تا آقا دستی به سرش بکشد و تبرک کنند. وقتی خدمت ایشان رسیدیم و دیدند چادر مشکلی عربی سر

حرف فقط حرف خدا

خاطرات منتشر نشده

حجت الاسلام والمسلمین

دکتر مرتضی آقا تهرانی

از آیت الله العظمی بهجت (ره)

به یاد دارم در حال بازگشت از مسجد بودیم وقتی سر کوچه منزل ایشان رسیدیم فردی جلو آمد و به آقای بهجت گفت: آقا من می خواهم آدم شوم، ولی نمی شود. یک مرتبه ایشان با حالت عتاب آلودی برگشت و فرمود: چه کسی جلوی تو را گرفته است؟ بگو تا دستش را بشکنم.

حضرت آقای بهجت یکی از شاگردان بسیار خوب مرحوم آقای قاضی (ره) بودند. وقتی ایشان برای استفاده از محضر آقای قاضی (ره) به نجف مشرف شدند، در نجف شایعاتی مبنی بر اینکه آقای قاضی (ره) مذهب درستی ندارند و گرایشات صوفیانه و فلسفی و... دارند رایج بود و مورد تکفیر و بی مهری بسیاری از